

# از آسمان به گل سرخ

نامه‌های عاشقانه آنتوان و کونسول دو سنت-اگزوپری

۱۹۳۰-۱۹۴۴

ویراسته‌آلبن سریزیه

ترجمه

ابوالفضل الله‌دادی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران-۱۴۰۱

## او یک شعر خواهد بود

### آلبن سرریزه<sup>۱</sup>

بین زندگی و ادبیات چه رابطه‌ای هست؟ چه چیز شخصیت‌های داستانی را به آدم‌های واقعی پیوند می‌دهد؟ گرچه این پرسش‌های کمابیش نظری چندان ذهن آنتوان دو سنت - اگزوپری را درگیر نمی‌کرد، با این حال به آنها پاسخ داده است: «خوب می‌دانیم که قصه‌های پریان تنها حقیقت زندگی است.» در شازده کوچولو پری‌ای وجود ندارد اما با این حال اثر، ژرفا و جهان‌شمولی‌اش را از همین جست‌وجوی حقیقت کسب می‌کند؛ آن‌هم با این شکل شاعرانه که وجود انسانی‌مان ذره‌ای به آن بی‌اعتنا نیست و بیشترین شمار آدمیان را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

در نامه‌های آنتوان و کنسوئلو دو سنت - اگزوپری، از دیدارشان در بوئنوس آیرس در سال ۱۹۳۰ تا ناپدید شدن نویسنده در تابستان ۱۹۴۴، ابهامی مداوم دیده می‌شود؛ بین بخش‌هایی از زندگی مشترکشان که از سرگذرانده‌اند و آنچه رؤیایش را در سر دارند. نامه اول که «تونو» خطاب به همسر آینده‌اش نوشته است، تنه به افسانه می‌زند: این نامه کلید تقسیم‌بندی پیش رو را ترسیم می‌کند:

1. Alban Cerisier

«روزی روزگاری کودکی یک گنج کشف کرده بود. اما این گنج برای بچه‌ای که چشم‌هایش بلد نبود خوب درکش کند و دست‌هایش نمی‌توانست خوب نگهش دارد زیادی زیبا بود. پس بچه افسرده شد.» بنابراین شازده کوچولو می‌توانست در سال ۱۹۳۰ متولد شود، نه بر اساس ادعای گاه‌شمار معمول وقایع در ۱۹۴۳! شازده کوچولو با شگفتی و اندوهش نسبت به آنچه خود را وقفش و در عین حال از آن محروم می‌کند، جلو چشمان ماست. اما باید حدود سیزده سال بگذرد، شادی‌ها و سیه‌روزی‌هایشان پیش بیایند تا آنتوان دو سنت - آگروپری نویسنده که به نیویورک کوچ کرده است و کنسولتو نیز به آنجا رفته تا به او ملحق شود، همین حس زندگی را سنگ بنای اصلی اثرش هم قرار دهد.

آنتوان و کنسولتو از روزهای ابتدایی رابطه‌شان خوب می‌دانند که عشقشان به تخیل و شاعرانگی نیاز دارد تا به سرانجام برسد، تا خوب زندگی‌اش کنند و از حادثه‌هایش جان به در ببرند - زندگی زناشویی‌شان آن قدر آشفته و رقت‌انگیز است و تحت تأثیر جدایی‌ها و بحران‌ها که هیچ اعتباری به این خواسته نیست. حکایت [شازده کوچولو] همه عمر آنها را همراهی می‌کند. و این اتفاق دلایل روشنی دارد.

همان‌طور که خود کنسولتو خیلی زود و - اگر نگوییم با علم غیب! - با آگاهی بسیار می‌نویسد، نمی‌شود تمایزی بین آنچه آنها از سر خواهند گذراند و خود اثر ادبی قائل شد: «آیا همین جدایی‌مان، نومی‌دی، اشک‌هایی که برای عشقمان می‌ریزیم کمکت نمی‌کند که در قلب انسان‌ها، در اسرار امور رخنه کنی؟» هیچ چیز، حتی در دره مویه و زاری از دست نرفت. و اگر آنتوان اغلب تأسف می‌خورد که هر بحران زناشویی قلب و روحش را قبضه می‌کند و چند ماه او را از خلق اثر ادبی بازمی‌دارد، تردیدی نیست که همین بی‌ثباتی زندگی مشترک، همین تنش مداوم بین حضور و عدم حضور، بین بازگشت و دوری مایه آفرینش ادبی‌اش می‌شود. علاوه بر این اثری برنده است که همیشه به همین موضوع رجوع کند؛ همان‌طور که آنتوان نویسنده می‌کوشد در یکی از نامه‌های کوتاهش در نیویورک، کنسولتو

هنرمند نقاش را متقاعد کند و به او توصیه می‌کند رسایی بی‌واسطهٔ مورد ادعای هنر سوررئالیستی را در پیش بگیرد که ژاکلین لامبا، همسر آندره بروتون به کار می‌بندد: «یک اثر به اندازهٔ زمانی که صرفش کردیم عمر می‌کند. [...] این روش "هر ساعت یک تابلو" خونم را به جوش می‌آورد. من فقط یک تابلو در همهٔ عمر را می‌پسندم. حقیقت وقتی آشکار می‌شود که مدتی طولانی یک سوراخ را بکنیم - نه اینکه هر پنج دقیقه پی در پی سراغ صد هزار سوراخ کوچک برویم. در این شرایط هیچ‌وقت به آب نمی‌رسیم.» پس حقیقت اثر خود زندگی است («عمری است که من به پای گل خود صرف کرده‌ام...»): از همین‌جا می‌فهمیم که چرا شازده کوچولو نه در سال ۱۹۳۱ که در ۱۹۴۳ - بی‌شک پس از ناکامی‌های بسیار که البته آب‌شخورش ماجرای انسانی بود - نوشته شده است.

با این حال همین نامه‌های زناشویی گهگاه پرهیاهو هم غرق رؤیاست، آنتوان و کنسوئلو قلمرو خیال‌انگیز مشترکی دارند که فقط متعلق به خودشان است و در آن ستاره‌ها بر [سرنوشت] انسان‌ها تأثیر می‌گذارند و شازده کوچولوها در دل بیابان همدیگر را می‌بینند. چند بار در نامه‌هایشان عبارت «ستارهٔ نحسی که سمت دیگر زمین می‌درخشد و چشمی افسونگر دارد» با «روش خاص خودش برای میخ کردن قلب» تکرار می‌شود. خاطرهٔ نخستین خانهٔ مشترک در بوئنوس آیرس، در حالی که در گرمای شب در ایوان به فکر فرو می‌رفتند. آنتوان در سال ۱۹۳۱ باز هم از این ستاره «که ما اهلی‌اش نکردیم» می‌نویسد. دنیای مشترکشان پُر است: پُر از دوست و دیدار و بی‌اعتمادی کاملاً واقعی و البته پُر از رؤیای پردازی. اگر در این دنیای رؤیایی که دریای خیال قبضه‌اش کرده است زیادی پیش برویم، ممکن است گم شویم. ممکن است عقلمان را از دست بدهیم؛ و کنسوئلو و آنتوان از این خطر خوب آگاه‌اند و دربارهٔ آن حرف می‌زنند. اما این رؤیا همان قدر مزیت است که مخاطره؛ وقتی دیگر هیچ‌چیز درست پیش نمی‌رود، وقتی درک غلط، اتهام متقابل، بی‌مبالاتی، بی‌وفایی یا دروغ بر زندگی خوششان چیره می‌شود، این زن و شوهر

چه در پاریس چه نیویورک، در قلمرو مشترک خیال‌ها به هم می‌رسند. ستاره‌ای هم که قلب را میخ می‌کند و حضورش همواره تهدیدآمیز است، خوشبختانه همزادی دارد، «ستاره سعد معجزه‌آسا» که مراقبشان است: «می‌دانی، این قلب من است!» صمیمیت قلبی، کانون احساسات به آسمان نسبت داده می‌شود.

حکایت [شازده کوچولو] از شکنندگی عشق و همین روزمرگی‌ای متولد می‌شود که کمال مطلوب را نوید می‌کند. کنسولو به شوهر خلبانش که یک بار دیگر رفته تا محمولات پستی را به چند پست دوردست افریقا برساند (باید خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد) می‌نویسد: «عزیزم، ما قلب عشقمان را در دست‌هایمان نگه می‌داریم. نباید بشکنیمش. [اگر این کار را بکنیم] اشک‌ها خواهیم ریخت! من به خودمان و به عشقمان فکر کردم، خیلی خوب ملتفت شدم که چقدر عشقم را دوست دارم. عشقمان را.»

با این حال کنسولو هنوز نتوانسته با رفیق شفیق آینده‌اش، دُنی دو روزمون<sup>۱</sup>، نویسنده کتاب مشهور عشق و غرب (۱۹۳۹)، از چیزی حرف بزند که به نظرش همچون واقعیتهای تمدنی از منظر تاریخی، در قلب ماجرای عاشقانه جای گرفته: «موضوع واقعی افسانه چیست؟ جدایی دلداها؟ بله، اما به نام شیفتگی و به خاطر عشق، همان عشقی که عذابشان می‌دهد، به خاطر اینکه به تمجید آن پردازند، شکوفایش کنند - حتی اگر شده به قیمت خوشبختی و حتی زندگی‌شان... آیا موضوع واقعی این نامه‌های افسانه‌ای و در عین حال واقعی همین است؟ عشق به عشق؟ و این توالی بی‌پایان رفت و بازگشت، زندگی بیمارگون و درمان بیماری نیست: به برهوت دنیا بروی تا کسانی را که دوست داری عاشقشان باشی، بهتر دوست بداری؟ آنتوان می‌نویسد: «من از شما گریختم و دنبالتان گشتم.» این داستان یک عمر است.

اما نامه‌های آنتوان و کنسولو بیکریز تکرار می‌کنند: دوست داشتن ساده نیست. عشق پرتوقع است، یک‌باره و برای همیشه و کامل خودش را نشان نمی‌دهد.

موانع و نقاط تاریک زیادی هست که باید پشت سر گذاشت. دو دلداه حتی در ضعفشان، با درد و اندوه هرچه را که برای دست یافتن به کمال مطلوب لازم است از سر می‌گذرانند. آنتوان می‌نویسد: «عزیزم، من همیشه در پی چیزی بودم که ناب باشد». ناب در وجود دیگری، ناب در وجود خودش، ناب در زندگی انسان‌ها.

اینجا باز هم تخیل، یاور همیشگی کسی است که این جست‌وجو دلیل وجودش است. عشق همیشه برخلاف چیزی است که ممکن است بی‌دغدغه انتظارش را داشته باشیم. کنسولتو اغلب از رفتار شوهرش - شوهر گریزان و بی‌وفا و خبیثش که از او سوءاستفاده می‌کند - سرخورده یا رنجیده، و از زندگی کسالت‌بار و صبورانه‌ای که ظاهراً می‌خواهد برایش فراهم کند (دست‌کم با توجه به آنچه آنتوان می‌گوید)، عمیقاً ناراضی است. هنگامی که این فضا زجرکشش می‌کند، رک و راست و اغلب با زبانی تند و تیز همین را به آنتوان می‌گوید: «خودتان را با تکه‌های نعش امید من سرگرم نکنید! [...] هر دقیقه سیاه است. [...] نکند شما فرشته‌ی سیاهی هستید؟ و من همین حالا در قعرِ پرتگاهی هستم که شما با دلایل بسیار زیبا و حرف‌های بسیار مهربانانه‌تان در آن هلم داده‌اید.» خیلی هم نباید زیاده‌روی کرد، ممکن است [آتش] عشق خاموش شود. برای آنتوان هم وضع همین است، به تنگ آمده است از این اراده‌پرشور که در برابرش مقاومت می‌کند، از این همسر نسبتاً متظاهر که از ایفای نقش مایه‌آسایش و تسلا‌ی خاطر بزرگ و نور همیشگی کانون خانواده سر باز می‌زند. و کسی که بی‌شک چندان اهل سازش نیست، آنتوان را به تناقض‌های انسانی بازمی‌گرداند و باورهایش را باز هم زیر سؤال می‌برد: «ترفند گل این بود که همیشه شازده کوچولو را در جایگاه متهم قرار می‌داد. همین شد که آن بینوا رفت.» بازی بسیار پیچیده است؛ و آنتوان گرچه شطرنج‌باز قهاری است، زیر فشار تسلیم می‌شود. مگر اینکه بپذیریم روی این زمین جایی برای کمال مطلوب حتی برای مردان و زنانی که نیت خیر دارند نیست. به همین دلیل است که آنها رؤیای عشقی را در سر پرورانده‌اند که از آن زجر می‌کشند: باز هم آنتوان از عمق سرخوردگی‌اش می‌نویسد «من رؤیایی داشتم. [دلم یک] همراه

[می‌خواست] و افسوس می‌خورد که همسرش از «کیفیت شگفت‌انگیز حضور» و «عطیۀ فداکاری» بی‌بهره است. «چقدر آرزو داشتم زیر بال و پرش بنویسم، مهربانانه در پناه گرمای پرنده‌سان و آن همه خلوص و لرزش دلپذیرش باشم.» اما حُب نه. او چنین همسری نیست که بر اساس یک جور راست‌آیینی اجتماعی که امروزه به نظرم منسوخ است و رسم زندگی خودش بوده، دستی بسیار بخشنده داشته باشد و به همه‌چیز گردن بنهد؛ پاک آدم دیگری است، زوجه‌ای است اهل مشاهده و دمدمی و در برخی لحظه‌های ملاحظت‌امیدوارکننده: «خوب می‌دانم که اگر به خاطر نوری که یک‌بار روشنم کرده، لحنی که یکی - دوبار خاضعانه بوده، صدایی که یکی - دو بار محبت‌آمیز بوده، بی‌وقفه دنبال شما راه بیفتم، ممکن است از عطش بمیرم. [...] در وجود شما کسی است که دوستش دارم و لذتِ بودنش مثل شاخهٔ بهاری تر و تازه است.» زندگی بر چه استوار است: «[در حضور] شما لحظه‌هایی هست که برایم مثل سپیده‌دمان بوده‌اند [...]. لحظه‌هایی از جنس نوری که بی‌شک باعث شده زندگی‌ام را فدا کنم.»

سخت است که اینجا به ماجراجویی فکر نکنی. کودکی کمابیش خیال‌پرداز و کمی سربه‌هوا در شبی سراسر خیال، زیر شاه‌تیرهای انباری که ترق‌تروق می‌کردند، متوجه سوسوی نور ستاره‌ای شد که از شکافِ اسکلتِ سقف عبور می‌کرد. و همین [جایگاه] زندگی‌اش را در میان انسان‌ها مشخص کرد: او ستاره را تا پرواز شبانه، تا طوفان، تا آتش دشمن دنبال کرد. عشق هم همین است؛ هنگامی که از قراردادها و توافقات اجتماعی خلاص بشود، برای خودش یک پا ماجراجویی است. ما هرگز نمی‌دانیم چه پیش می‌آید، اما از این هیچ، این چیز کمی که به آن چنگ می‌زند آگاهییم. آنتوان در اولین کتابش، پیک جنوب (۱۹۲۹) می‌نویسد: «من زندگی‌ای را دوست داشتم که چندان خوب درکش نکردم، زندگی‌ای نه‌چندان وفادارانه. حتی مطمئن نیستم که به چه چیزی نیاز داشتم: عطشی بود مختصر.»

نور آن ستاره وجود آنتوان را تسخیر می‌کند؛ با این حال حس دیدن نور به معنای رسیدن به هدف نیست. سال‌های رنج و اندوه ممکن است با چند ثانیه

لطف و مرحمت همراه باشد و هرکدام دیگری را سرزنش کند که کاریکاتور زشتی است از آنچه عمیقاً هست و آنچه می‌بایست از عشقی «ساطع می‌شد» که در وجودش لانه دارد. این همه دروغ، این همه تاریکی آن هم در جایی که چهره واقعی یکی باید انعکاس سخاوتمندانه تصویر واقعی دیگری باشد. تونیو با نومی‌دی می‌نویسد: «گلی که آن همه رسیدگی و محافظتش را متحمل شده بودم، وقتی برگشتم فقط می‌خواست کمی نور از خود نشان دهد.»

شب هول. این عنوانی است که آنتوان به توصیه کنسولتو تصمیم گرفته بود برای پرواز شبانه انتخاب کند؛ کتابی که در سال ۱۹۳۰-۱۹۳۱ در بوئنوس آیرس نوشت و حاصل تجربه زیسته در بطن شعبه آتروپستال در آرژانتین است و نویسنده معنای واقعی‌اش را برای مادرش فاش کرده است: «کتابی است درباره شب.» پس به نظر برخی کتابی انتزاعی است، گرچه همچون یک رمان بزرگ ماجراجویی شناخته می‌شود - البته همین‌طور هم هست. کنسولتو و آنتوان در نامه‌هایشان اغلب به این شب استعاری همچون همتای بسیار انسانی هر نوع جست‌وجوی نور و کمال مطلوب اشاره می‌کنند. این‌گونه است که وقتی کنسولتو پس از سه سال جدایی، شب سال نو ۱۹۴۱ به نیویورک می‌آید تا پیش شوهرش باشد، این نامه کوتاه منقلب‌کننده را خطاب به او می‌نویسد: نامه‌ای که در آن عشق و پریشانی عشق به شکلی تمایزناپذیر در تمنایی مشابه در هم می‌آمیزند:

من عشق را شناختم چون یک روز قطره‌ای اشک از تو دیدم که از دوردست‌ها می‌آمد، از سرزمینی که در آن سر بر بالین می‌گذاری، از جایی که رنج می‌کشی، از آنجا که خود را پنهان می‌کنی. دانستم که دوست دارم. همه تلخی عشق را هم در یک قطره اشک و در یک آن فهمیدم. و در دم از ازدواج با تو در بوئنوس آیرس خودداری کردم. مثل وقتی که دختر بچه‌ایم و برای رسیدن به رختخوابمان، دوستان، اسباب‌بازی‌مان، گردشمان، چراغمان بی‌خیال عبور از اتاق تاریک می‌شویم. من از این شب تاریک می‌ترسم و به همین دلیل از این برایت حرف می‌زنم، می‌ترسم که به تختخوابم، چراغم، آرامشم که این قدر



نزدیک دستان توست نرسم (آیا از اتاق تاریک عبور نخواهم کرد؟ از اتاق تاریک که این قدر نزدیک گل‌هایم، موسیقی‌ام، دست‌هایم است رد نمی‌شوم، بی‌خیال می‌شوم؟)

این جمله‌ها بازتاب افسردگی همان کودکی است که گنجی بزرگ‌تر از ابعاد خودش را کشف کرد. اما خطر و اندوه را به سردرگمی و پریشانی اضافه می‌کنند: خطر مرگ، آینهٔ دقِ هرچیز و به‌خصوص مسائل عاشقانه. با این حال آنتوان در انتهای راه و در ساعت سازش هنوز می‌تواند بنویسد: «شما خیلی آرام دادید. اغلب آرام دادید. بسیار زیاد آرام دادید. اما خب همهٔ این چیزها پاک فراموشم شده است. دیگر فقط می‌توانم بلاهایی که من سرتان آوردم به یاد بیاورم. کنسوئلو، من اشک‌هایتان را به یاد می‌آورم. کنسوئلو، شب‌های تنهایی‌تان را به یاد می‌آورم. کنسوئلو، انتظار کشیدن‌هایتان را به یاد می‌آورم. کنسوئلو، در دنیا جز شما کسی را دوست ندارم و سپاسگزارم که فهمیدید دوستان داشته‌ام.»

قصه [شازده کوچولو] و زندگی واقعی جدایی‌ناپذیرند. کنسوئلو دقیقاً ملتفت این موضوع شده است که به انتظار آنتوان رفته به جنگ در سال ۱۹۴۳، و برای حفظ خود از بدگویی‌ها راجع به شوهرش که تا نیویورک سر زبان‌ها افتاده‌اند، ریشهٔ یگانگی‌شان را تا ابد در شازده کوچولو می‌بیند: «من به تو وفادار می‌مانم. منتظرت می‌مانم. من همسرت هستم و آرمیده در ابدیت، گوش‌به‌زنگ منتظرت می‌مانم. می‌دانی چرا؟ چون دوستت دارم، دنیای رؤیاهایمان را دوست دارم، دنیای شازده کوچولو را دوست دارم، من در این دنیا می‌روم گردش... و کسی دستش به من نمی‌رسد... حتی اگر با چهار خارم تک و تنها باشم.»

چنین است که دوباره توسل به امر نامرئی دو دل‌داده را به هم پیوند می‌دهد و در سرزمینی نامناسب برای دروغ - اگر بخواهیم دقیق بگوییم، سرزمین رؤیاها - حقیقت قلب را تسخیر می‌کند. آنتوان دو سنت - آگزوپری نوشته است که قصه‌های بچه‌ها دربردارندهٔ حقایق بزرگی است؛ حقایقی که مرگ ندارند. حیرت‌انگیز است که در نامه‌ای که کنسوئلو در سال ۱۹۴۰ نوشته است، توصیف پوست‌اندازی‌ای را

بخوانی که از زن گل سرخ می‌سازد، در حالی که آنتوان هنوز حتی یک خط از شازده کوچولو را ننوشته و یک نقاشی آبرنگش را نکشیده است: «یک معجزه واقعی. من به زودی یک گل زیبا می‌شوم. با وجود قساوت دنیا و حماقت گوسپندها، البته زیبا و احمق و بدجنس می‌مانم. گل زیبا از دست رفت – مُرد. و این گیاه زیبا را روی علفزار سرسبز تشییع می‌کنند، لباسی از گل و ترانه به او می‌پوشانند و دیگر کسی نمی‌تواند آزارش بدهد. او شعرِ عزیز دلش می‌شود که با همهٔ جانس سروده است!»

بدین ترتیب «کنسوئلو با اشک‌هایتان» می‌شود «کنسوئلوی ابدیت من»: تا ابد به گل سرخی بدل می‌شود (معجزه طی تابستان و پاییز ۱۹۴۲ در بونِ هاوس<sup>۱</sup> نورث‌پورت<sup>۲</sup> رخ داد) که برای همیشه شاهد بازگشت شازده کوچولو به سیارهٔ دورافتاده‌اش است. آیا [شازده کوچولو] شیطنتی کودکانه است یا قصه‌ای واپس‌گرایانه، پنهان‌کنندهٔ مصیبت عشقی بی‌فروغ و توجهی مقدس؟ شاید هم چیزی جز یک داستان نبوده است؛ اما پای تن دو دلداه هم در میان است («کنسوئلوی تن من») و نه داستان کوتاه زیبایی که به آن متوسل شده‌اند تا حقیقتی ناخوشایند را پنهان کنند.

آنتوان که همچنان امیدوار است دوباره همسرش را که ۲ آوریل ۱۹۴۳ تک و تنها در نیویورک رها کرده ببیند، می‌نویسد: «حالا که پیر شده‌ام می‌دانم که ماجرای زیباتر از شب‌هایی تجربه نکرده‌ام که با هم به سوی هدیهٔ خدای روز سپری کردیم.» او دیگر در این دنیا کنسوئلو را نخواهد دید. زن و شوهر در آخرین سالِ این جدایی که مسببش جنگ است، یک‌بار دیگر در بزرگداشت آیین مقدسشان به خود می‌آیند. آنتوان در سال ۱۹۴۰ به مادرش می‌نویسد: «هرچه جنگ طولانی‌تر شود و خطرها و تهدیدها برای آینده بیشتر، نگرانی‌ام برای همهٔ کسانی که مسئولیتشان با من است بیشتر می‌شود. دلم خیلی برای کنسوئلو کوچولو بیچاره می‌سوزد که خیلی ضعیف است و به امان خدا رها شده.» در بیابانی دوردست که باشی، هراس زود به سراغت می‌آید، حتی اگر علّت این دوری شکلی

1. Bevin House

2. Northport

دیگری از هدف - یعنی کمک به هم‌نوع - باشد، که خود درخور تحسین است. آنتوان در آن روزگار الجزیره سال ۱۹۴۳ که بستر توطئه است و به اندازه نیویورک تبعیدی‌ها چندان دلخواه او نیست و وانگهی سن و سالش اجازه ماه‌های طولانی پرواز را نمی‌دهد، دعاهایش را نثار کنسول‌و می‌کند - گویی می‌خواهد در «پایان کار» که می‌داند نزدیک است، جایی برای خودش در قلب ایثار دست و پا کند. اما همان‌طور که رؤیایها ارزش بیشتری از دعا دارند - شازده کوچولو انجیل نیست - آنتوان هم قصه رؤیایش را مثل ابتدای ماجرا برای کنسول‌و روایت می‌کند:

در دل یک دشت نزدیک شما بودم. زمین مُرده بود و درخت‌ها خشک شده بودند. هیچ‌چیز عطر و طعمی نداشت. ناگهان گرچه ظاهراً چیزی تغییر نکرده بود، همه‌چیز عوض شد. زمین دوباره زنده شد، درخت‌ها دوباره سبز شدند. همه‌چیز چنان عطر و طعمی به خود گرفت که سر را می‌بُرد، کمابیش برای من زیادی بود. زندگی خیلی زود به من پس داده شده بود. می‌دانستم چرا. می‌گفتم: «کنسول‌و دوباره زنده شده است، کنسول‌و اینجاست!» تو نمک زمین بودی، کنسول‌و. عشقم به همه‌چیز را بیدار کرده بودی تا فقط برگردم. این شد که فهمیدم تا ابد دوستان دارم، کنسول‌و.

این مرد که از دست آدم‌ها و روزگار و سوءتفاهم‌ها بسیار رنج کشیده بود، دوباره می‌رود سراغ موضوع اصلی: عشق یک زن نجاتش داده است - کمابیش شبیه زلیگا<sup>۱</sup> که فقط عشق یک زن او را از دست تمایلش به اینکه موردپسند همه واقع شود نجات داد. آنچه در قلب شازده کوچولو می‌جوشد، وقتی مثل غروب‌های خورشیدش به گل سرخش نگاه می‌کند، راز و رمزی است که ما را به هستی، این آمیزه شگفت‌انگیز، بسیار شگفت‌انگیز گوشت و خون و رؤیا و کمال مطلوب علاقه‌مند می‌کند. چیزی که برایمان خیلی بزرگ است اما با این حال هر

۱. Zelig؛ لئونارد زلیگ شخصیت فیلم زلیگ ساخته وودی آلن است. این فیلم که در سال ۱۹۸۳ ساخته شد، روایت ویژگی شگفت‌انگیز زلیگ است که می‌تواند ظاهرش را به شکل افرادی تغییر دهد که نزدیکش هستند. زلیگ دلش می‌خواهد مقبول همه باشد و همین دلیل رفتار عجیبش است. - م.

مسیری که طی شود، عمق قلب هرچقدر باشد، سهم مشترکمان است. آنتوان دو سنت - آگروپری از این موضوع به‌خوبی آگاه است و از کنسوتلو می‌خواهد اخبار شازده کوچولوش را که چند روز بعد از عزیمتش در نیویورک منتشر شده به او بدهد. مردم در مورد کتاب چه نظری دارند؟ این پرسش دل‌مشغولی کمابیش بی‌معنی و از روی طمع نویسنده‌ای زودرنج نیست. پرسش مهمی است در روزگاری سخت و به خودی خود کمی سردرگم که حقیقتاً به افسانه‌ای نیاز دارد تا «به کسانی بنوشاند که بسیار تشنه‌اش هستند»: افسانه‌ی یک شازده کوچولو و گل سرخش.

«وجودت غرق نور است. این نور را چطور به دست آوردی؟ چطور می‌توانی آن را پس بدهی؟ کلید ماه را که به دست آورده‌ای، از این همین نور رخنه می‌کند و به شازده کوچولوهای در تبعید جان دوباره می‌دهد.»



آنتوان دو سنت - اگزوپری و کسونلو گومس کاری یو، بوئنوس آیرس، ۱۹۳۰.



سوار بر کشتی مسافری ماسیلیا، در راه بوئنوس آیرس. اوت ۱۹۳۰، کنسول گومس کاریو به همراه ریکاردو وینیش پیانونواز (سمت چپ)، پی‌یر لاند نقاش یسوعی و بنژامن کرمیو نویسنده (سمت راست).

۱۵ aut.  
une voyageuse  
que nous  
chercher . . . .

کنسولو پشت عکسی که در کشتی مسافری ماسیلیا گرفته، با املائی نادرست احتمالاً خطاب به آنتوان نوشته: «۱۵ اوت. مسافری که به دنبال شما می‌گشت.»

## ۱ - آنتوان به کنسوللو<sup>۱</sup>

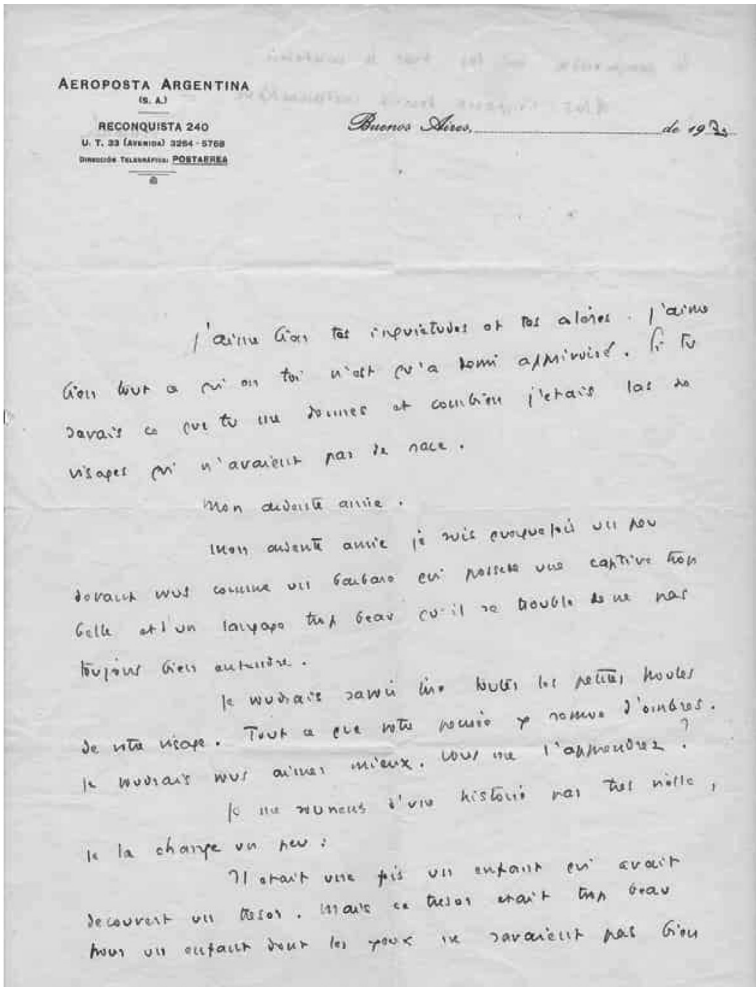
[بوئنوس آیرس ۲۱۹۳۰]

نگرانی‌ها و خشم‌هایت را دوست دارم. هر چه را که در وجودت نیمه‌اهلی است

۱. روی کاغذی با سربرگ «آئروپستال آرژانتین، بوئنوس آیرس، خیابان روکونکیستا، پلاک ۲۴۰».

۲. آنتوان دو سنت - آگروپری که در اکتبر ۱۹۲۶ به‌عنوان خلیان در خطوط پستی اسپانیا - آفریقای شرکت لانه‌کوئر استخدام شد، ۱۲ اکتبر ۱۹۲۹ سرپرستی بهره‌برداری از آئروپستال آرژانتین را در دست می‌گیرد که مقرش در بوئنوس آیرس است. او در این مقام خط پاتاگونیا را افتتاح می‌کند. آنتوان در امریکای جنوبی دوستان هوانوردش آنری گیومه و ژان مرموز را دوباره پیدا می‌کند. در بوئنوس آیرس و یک سال پس از اقامتش در این شهر است که با کنسوللو گومس کاری‌یو، بیوه جوان انریکه گومس کاری‌یو، نویسنده و روزنامه‌نگار گواتمالایی آشنا می‌شود. کنسوللو که ۱۶ آوریل ۱۹۰۱ در آرمینیا (السالوادور) به دنیا آمده و پس از پنج سال تحصیل در کالیفرنیا و مکزیک از سال ۱۹۲۶ در فرانسه ساکن شده است، به دعوت رئیس‌جمهور بریگوین راهی بوئنوس آیرس می‌شود؛ رئیس‌جمهور قصد داشت در حضور او مراسم بزرگداشت شوهر مرحومش را برگزار کند که تابعیت آرژانتینی کسب کرده و به‌عنوان کنسول آرژانتین در فرانسه خدمت کرده بود. گومس کاری‌یو پس از هجده ماه زندگی مشترک و چند هفته پیش از درگذشتش در ۲۹ نوامبر ۱۹۲۷، با کنسوللو ازدواج کرده بود. کنسوللو که ۲۳ ژوئیه ۱۹۳۰ (فیگارو، ۲۴ ژوئیه ۱۹۳۰، ص. ۸) سوار بر کشتی مسافری ماسیلیا از بوردو حرکت کرده بود، نیمه اوت به بوئنوس آیرس می‌رسد و با بنژامن کریمو، عضو کمیته مطالعات انتشارات نول روو فرانسنز معاشرت می‌کند که به دعوت مؤسسه آمیگوس دل آرته به پایتخت آرژانتین آمده تا مجموعه‌ای سخنرانی در مورد ادبیات معاصر فرانسه ارائه دهد. ظاهراً آنتوان دو سنت - آگروپری و کنسوللو گومس کاری‌یو هر دو چهارشنبه ۳ سپتامبر ۱۹۳۰ در یکی از چهار سخنرانی بنژامن کریمو در طبقه همکف گالری وان ریل (خیابان فلوریدا، پلاک ۶۵۹) شرکت کرده بودند؛ و در پایان همین کنفرانس سخنران آنها را به همدیگر معرفی می‌کند. نتیجه این آشنایی اولین پرواز بر فراز ریو دل پلاتاست... و آغاز قصه عاشقانه زیبایی در امریکای جنوبی بین کنسوللو درخشان و نویسنده - هوانوردی که اولین رمانش با نام پیک جنوب یک سال قبل در آن ا.ر.ا.ف منتشر شده است.





«روزی روزگاری کودکی یک گنج کشف کرده بود. اما این گنج برای بچه‌ای که چشم‌هایش بلد نبود خوب درکش کند و دست‌هایش نمی‌توانست خوب نگاهش دارد، زیادی زیبا بود. پس بچه افسرده شد.»  
 آنتوان به کنسولو [بوئوس آیرس، ۱۹۲۰]

دوست دارم. کاش می‌دانستی چه به من می‌دهی و چقدر از چهره‌هایی که اصیل نبودند دلزده‌ام.

دوست پرشور من.

دوست پُرشور من، گاهی در برابر شما کمابیش شبیه مردی وحشی‌ام که اسیری بسیار زیبا، با زبانی بسیار دلنشین را در اختیار دارد و از اینکه همیشه خوب به حرفش توجه نمی‌شود برآشفته می‌شود.

دلم می‌خواست بلد بودم معنای همهٔ تلاطم‌های صورتتان را دریابم. هر آنچه از اندیشه‌تان بر چهره‌تان سایه می‌اندازد. دلم می‌خواست بهتر دوستان داشته باشم. به من یاد می‌دهید چگونه این کار را بکنم؟

داستانی نه‌چندان قدیمی را به یاد می‌آورم. کمی تغییرش می‌دهم: روزی روزگاری کودکی یک گنج کشف کرده بود. اما این گنج برای بچه‌ای که چشم‌هایش بلد نبود خوب درکش کند و دست‌هایش نمی‌توانست خوب نگاهش دارد، زیادی زیبا بود. پس بچه افسرده شد.

آنتوان

## ۲- کنسوللو به آنتوان<sup>۱</sup>

[بوئنوس آیرس، ۱۹۳۰]

تونبو،

کجایید فرزند من؟

من و دوستان در میخانهٔ پلازا هستیم و منتظر شمایم تا کوکتلی بخوریم.

۱. با سربرگ «هتل پلازا، بوئنوس آیرس». این هتل مجلل که در سال ۱۹۰۹ افتتاح شد، در محلهٔ رتیرو، در نزدیکی میدان سن مارتن قرار دارد. کنسوللو در بوئنوس آیرس منزوی نیست؛ او شماری از روابطش را با دوستان قدیمی یا آشناهای شوهرش حفظ کرده است.